

امتياز شيعه

از بيانات

حضرت ملجأ الامجاد و ملاذ الاوتاد العالم الصمداني و العارف السبحاني
المؤيد بالتأيدات الربانية و ميين الاسرار الالهية قطب العارفين و صالح
المؤمنين آية الله العظمى في الارضين المولي المؤمن

مولانا الحاج شيخ محمد حسن صالحعليشاه قدس الله سره العزيز

امتیاز شیعه

در باره امتیاز شیعه است و این هم، دلیل این است که باید متوجه بشویم. غالباً عوام تصوّر می‌کنند به این که امتیاز شیعه از سنی اعتراض کردن نسبت به خلفاست. در صورتی که خلفاء هیچ وقت خلاف ظاهری غیر از مخالفت با علی، علیه السّلام، نکردند. اوّل این که به دست آنها این جور محلّهای ما مسلمان شدند و گذشته از آن خدماتی کرده‌اند. حال، ما بیایم از حدود چهار صد و پنجاه میلیون جمعیت مسلمان را که شاید قریب به ده یکش شیعه باشد^۱، بقیه یعنی، چهار صد میلیون جمعیت برادران دینی خودمان را که اهل تسنّن باشند از خودمان جدا کنیم؟! بلکه بالاتر از جدا کردن، دشمن خودمان کنیم؟! برای چه؟ برای این که در هزار و سیصد سال پیش به اشتباه یا به غیر اشتباه کسی روی کار آمده که امروز هر چه کنیم غیر از کشتار بین خود ما مسلمانها نتیجه دیگری ندارد. دیدیم بعد از جنگ بین شیعه و سنی در همه جا، از هندوستان گرفته تا فلسطین، چه کشتارهایی شد.

چند شب پیش، همین صحبت را می‌داشتیم که یکی از علمای آنها آمده (آنها به بیدخت می‌آیند، چون می‌دانند ما سبّ و لعن کردن را منع کرده‌ایم، این است که اهل سنّت میل هم دارند و این جا می‌آیند؛ از ملا و غیر ملا، آنها به ما اطمینان

۱. این ارقام مربوط به اسفند سال ۱۳۴۳ است که ایشان مطالب فوق را اظهار داشته‌اند.

دارند) و گفته بود که من آمده‌ام (البته پیش ما این حرف را نگفت) ببینم در این جاها، در دهات، در کجا نسبت به اصحاب پیغمبر بدگویی می‌کنند. شما در این جا، بالای منبر نسبت به صحابه پیغمبر سب و توهین کنید، ما در آن جا از شما هر چه بتوانیم می‌کشیم. او مال سرحدات بود (طرف خواف) و گفته بود که من خودم به دست خودم ده نفر از شیعه را در آن جا کشته‌ام. شما در این جا به خیال خودتان بدگویی می‌کنید، لعن می‌کنید، سب می‌کنید، ما در آن جا شما را می‌کشیم، برادران شما را می‌کشیم، حالا نتیجه‌اش این است. این لعن و سب نیست و اشتباه هم در اینجاست که خیال می‌کنیم لعن و سب جزء مذهب است و امتیاز شیعه از غیر شیعه به این است.

نه، این طور نیست. بله فرقی وجود دارد و بلکه این، دو عقیده است. حالا در مسلمانها بگیریم، ما به باقی ملل هم کار نداریم. یک دسته بزرگی از ما مسلمانها که البته بزرگتر هم نیستند (چون همیشه دسته اقلیت جلو ترند، دسته عقلاء و علماء و دانشمندان، آنهایی که برحقند همیشه در اقلیت اند.) می‌گویند: در هر زمانی که خداوند خواست، پیغمبری فرستاد، احکامی فرستاد و دستوراتی داد که به آن دستورات رفتار کنند و هرکس به آن دستورات عمل کند این می‌شود مسلمان و اهل بهشت و هرکه عمل نکند، نه و دیگر بعدی لازم نیست. احتیاج به چیز دیگری یا شخص دیگری نیست؛ بعد از آن، پیغمبر البته ریاستی را برای آنها، برای اجرای آن احکام، معین می‌کند. حال چه خودش معین کند یا دیگری فرق نمی‌کند، فقط برای این است که آن احکام اجرا شود. این موضوعی است که یک عده از ما که اهل سنت باشند، می‌گویند. آنها می‌گویند: پیغمبر، صلی الله علیه و آله، آمد، احکام خدا را رساند، قرآن که حکم خداست و پیغام خداست به مردم رساند و بعد که از دنیا رفت، کسی را برای جانشینی خودش معین نکرد و یا معین هم کرد فرق نمی‌کند؛ اصحاب، خودشان بعد از او دور هم جمع شدند و گفتند در میان ما ابوبکر پیرمردتر است، پدرزن پیغمبر است، همیشه همراه پیامبر بوده، مورد

احترام بوده، در آن شب فرار، در شب هجرت، او در خدمت حضرت بوده، دخترش را که حضرت خواستگار شدند، خودش مهرش را داد و بعد که حضرت دادند باز دومرتبه او پس داد خدمت حضرت، شتر خرید و از این قبیل چیزها؛ آیاتی هم هست که می‌گویند: دربارهٔ ابوبکر نازل شده است.

ابوبکر که از دنیا رفت عمر را معین کرد که در این جا هم اختلاف است. خیلی از اهل سنت می‌نویسند: ابوبکر در موقع مرگش بی‌هوش می‌شد، بازگاهی به هوش می‌آمد. بالاخره وقتی که بی‌هوش بود، می‌گویند: همه اصحاب من جمله علی بن ابی طالب، نشسته بودند و گفتند بهتر این است که ما اختلافی مثل اختلاف قبلها پیدا نکنیم، اختلافی که بین ما گفتگو بشود، نباشد. بهتر این است که یکی را خلیفه معین کنید. و از ابوبکر خواهش کردند و خودش هم تصدیق کرد که خلیفه معین کند. او گفت بنویسید: مشغول نوشتن که شدند، چون به آن جایی که بنا است اسم باشد، رسید، باز بی‌هوش شد. در این جا بی‌دست و پا شدند و گفتند: زود بنویسید که مبادا...؟!

حالا در این جا روایات شیعه و سنی اختلاف دارد. آنها می‌گویند که نویسنده (که حالا یادم نیست که اسمش چه بوده) وقتی به آن جایی رسید که اسم باید باشد، گفت: چه بنویسیم؟ از باقیها، از باقی صحابه که حاضر بودند کی را بنویسیم، چه بنویسیم؟ یکی برگشت و گفت که چطور است عمر باشد. یکی گفت که کی باشد، بالاخره، آن طور که بعضیها نوشته‌اند، می‌گوید که علی بن ابی طالب اظهار داشت که چه معطلی دارید، از عمر امروز بهتری برای این کار نیست، عمر را بنویسید، بنویسید: عمر بن خطاب! خوب، اسم عمر را نوشتند، در هر حال این جا گفتگویی هست ولی عمر به موجب این ترتیب معین و خلیفه شد. او ده، یازده سال خلافت کرد و واقعاً هم به عدالت رفتار کرد و برای مردم کار کرد. مشهور است که هزار شهر را فتح کرد، اینها مسلمان شدند و از کفر به اسلام گرویدند. عمر ترتیب شوری را قرار داد، مجلس شورایی قرار داد که در این مجلس شش نفر از اصحاب پیغمبر،

اصحابی که وقتی پیغمبر رحلت فرمود از آنها راضی بود، بنشینند. اگر هر شش نفر بر یک نفر رأی دادند که چه بهتر و همه به او رأی دهید و همه تمکین کنید. اگر دو نفر به یک طرف بودند و چهار نفر به یک طرف، آن طرف چهار نفری را بگیرید. اگر دو نفر دیگر تمکین نکردند، بکشیدشان و اگر سه نفر، یک طرف و سه نفر، طرف دیگر، عبدالرحمن به هر طرف رفت، طرف او را بگیرید و آن سه نفر دیگر اگر تمکین نکردند آنها را بکشید. حالا در اینجا عبده، یکی از علمای اهل سنت، در حاشیه کتاب نهج البلاغه علی بن ابی طالب، علیه الصلوة والسلام، چیزهایی می نویسد؛ می گوید که می دانستند همیشه عثمان پول داشت و به قرض می داد و عبدالرحمن هم همیشه به او مقروض بود، برای این که دل او را خوش کند، دل عثمان را خوش کند، بالاخره رأی به عثمان داد؛ یعنی، او رأیش به این جور بود. دست داد به دست علی، دست علی را گرفت و گفت: من با تو بیعت می کنم، به شرط این که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و رویت شیخین (شیخین که می گویند؛ مقصود دو پیرمرد یعنی، عمر و ابوبکر است) رفتار کنی. علی، علیه السلام، فرمود: من قبول می کنم که به کتاب خدا، سنت پیغمبر و به آنچه که رفتار پیغمبر بود، عمل کنم. ولی اسم شیخین را نبرد. حضرت شیخین را قبول نکرد. این است که رأیش برگشت و دست داد به دست عثمان و دست او را گرفت و بیعت کرد با همان شرایطی که اول گفت و عثمان هم قبول کرد.

بعدها پس از عثمان ریختند خدمت علی و گفتند: دیگری نیست، منحصر به علی بن ابی طالب است و با علی بیعت کردند. به چه ترتیب، به چه جور به فشار که در واقع به زور بود. حضرت قبول نمی کردند، به زور آمدند، به اندازه ای که انگشت پای مبارکش صدمه خورد. حالا شکست یا مجروح گردید، به هر حال صدمه خورد. این چهار نفر بودند و این چهار نفر هم به احکام خدا عمل کردند و خلیفه پیغمبر محسوب می شوند که جای پیغمبر نشستند و احکام پیغمبر را هم اجرا کردند. عدالت کردند، بالتسویه تقسیم کردند، که اینها هم خودشان به احکام قرآن و

اسلام رفتار کردند و هم دیگران را وادار کردند. اینها شدند خلیفه، که چهار خلیفه بیشتر نیست و خیلی باید شکر خدا را کرد که معاویه را دیگر جزء خلفا قرار ندادند و معاویه خلیفه نیست.

دسته دیگر می‌گویند که علاوه بر این، اثر نَفَس، به زبان خود گفتن، است. چنانکه یک نفر مریض است و دکتری دستور می‌دهد که مثلاً فلان غذا را نخور، ماست برایت ضرر دارد، یا فلان چیز دیگر ضرر دارد، آن را نخور. او قبلاً هم خودش می‌دانست که ضرر دارد ولی نمی‌توانست ترک کند. این گفته طیب کمک می‌شود که آن وقت می‌تواند حُکماً ترک کند، به گفته طیب ترک کند. حالا در هر امری از امور، اثر نَفَس و دستور آن مافوق، مؤثر است تا چه رسد به این موضوع که در این جا در مادون تأثیر و خلاقیت دارد، اثر نفس او، خلاقیت دارد. همان طوری که می‌بینیم خیلی چیزها هست که پیغمبر، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله، منع کرده است، مثلاً کاسبیِ قصابی کراهت دارد و منع کرده‌اند، اشاره به منعش رسیده (نه این که به طور قطعی بفرمایند نکنید ولی خوب خوش ندارند). بله، کراهت دارد؛ این است که می‌بینیم اثر بی‌برکتی‌اش هم پیدا است. ما نشنیده‌ایم که قصابی، قصابی کند (نه گوشت فروش، آن غیر قصاب است) و دارا شود یا مورد توجهی قرار بگیرد، و هکذا، نَفَس او مؤثر است.

حالا، این برای نمونه است. این خبر را اهل سنت هم نوشته‌اند که علی بن ابی طالب فرمود که وقتی آیه وَ تَعِيَهَا أذُنُ وَاعِيَّةٌ! : نگاهداری می‌کند قرآن را گوشهای شنوا، گوشهای نگاهدار نازل شد، می‌فرماید که من خواهش کردم که دعا کند اذُنُ وَاعِيَّةٌ، این گوش نگاهدار را در من قرار دهد و فرمود که خیلی خوب. یا این که خود حضرت رسول فرمود که من از خدا خواستم که اذُنُ وَاعِيَّةٌ تو باشی و از آن روز که پیغمبر این فرمایش را کرد من عوض شدم، هرچه دیدم و هر چه شنیدم، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام، گوشم شنوا شد. خوب این اثر از چیست؟ این اثری

است از وجود او، از فرمایش او که در خارج پیدا می‌شود، در آن جا پیدا می‌شود و هکذا؛ این یکی دو تا و سه تا مثال نیست که می‌گویند که همهٔ اثرها از آن عمل نیست. نفس او، به قول ما همت او، توجه آن کسی که امر می‌کند، مؤثر است و اصل او است. پس باید بعد از پیغمبر کسی جای پیغمبر را گرفته باشد که گفتهٔ او گفتهٔ پیغمبر باشد و در نفوس اثر داشته باشد، مؤثر باشد. و او را هم کس دیگری نمی‌تواند معین کند، خود او باید معین کند. گذشته از آن که اعتقاد بر این است که اگر دو نفر بر روی زمین باشند، دو مؤمن باشد، از این دو مؤمن لابد یکی بالاتر از آن دیگری است، آن یکی که بالاتر است حجت بر آن دیگری است و آن دیگری باید مطیع او باشد؛ این طبیعی است، عقلی است. و کی باید معین کند که چه کسی بالاتر است، بهتر است، مافوق است، تصرف در نفوس و در خودش دارد؟ چه کسی توانسته است مطابق امر خدا رفتار کند و رضای خدا را به دست بیاورد؟ غیر از مافوق خودش که نمی‌تواند.

خوب، حتی در کتب فقهی هم می‌نویسند که اعلم را اعلم باید معین کند. آیا عوام می‌توانند معین کنند که از دو نفر مجتهد، کدام یک اعلمند؟! نه، این که مرتبه‌ای بالاتر از آن است، این را خودش باید معین کند. هیچ کس نمی‌تواند برای پیغمبر خلیفه معین کند مگر خود پیغمبر. حالا، در اینجاست که خبر هم دارد که پس آیا پیغمبر نرساند؟ کوتاهی کرد؟ متوجه نشد؟ چطور شد؟ چطور خلیفه معین نکرد؟ آن طوری که شیعه می‌گویند: پیغمبر، هم متوجه بود و فهمید و هم، گفت و برای خودش خلیفه هم معین کرد. و این اثر در آن فرمایش پیغمبر است. اینجاست که تقریباً دو تا قول می‌شود. ظاهر امر دست خلفا بود که اسمش را شریعت می‌گذارند و باطن که طریقت باشد به علی، علیه‌السلام، رسید.

اکثریت قریب به اتفاق اهل طریقت یعنی مدعیان طریقت، تمام درویش در اسلام که روی هم رفته تخمین کرده‌اند که اقلاً پنج یک تمام مسلمین دنیا نام درویشی دارند (از همه جا کمتر ایران است، ولی در باقی جاها همه جا نام درویشی و فقر وجود دارد و سلسلی هم هست). تمام اینها، رشته اجازه‌شان

می‌رسد به قول خودشان به مولانا مرتضی علی، کرم الله وجهه، و از علی هم می‌رسد به پیغمبر. آنها می‌گویند که علی، علیه‌السلام، از پیغمبر گرفت و بعد سلسله از او جاری شد. که در ذکر عرفاء، ذکر درویشی و طریقت، نامی از خلفای سه‌گانه نیست، نه این‌که فقط ما می‌گوییم، خود اهل سنت هم همین‌طور می‌گویند.

خوب، گفتیم که بعضی از علمای آنها می‌آیند و گفتگو می‌کنیم یا کتبخان را می‌بینیم. اینها تمام قائلند که کسی که بعد از پیغمبر واقف بر احوال بود، کارکن بود، یعنی، دنیا و آخرت را می‌دانست، مقرب خدایی بود، قول او قول خدا بود، چشم بینا داشت، گوش شنوا داشت در راه خدا، فقط علی بن ابی‌طالب بود و همه هم در این موضوع تمکین داشتند، از آثار تاریخی هم پیداست. اگر تاریخ اسلام را بخوانیم می‌بینیم علی، علیه‌السلام، در پای منبر خلیفه دوم، عمر بن خطاب، نشسته است، چمباتمه نشسته است، نشستن درویشی و قلندری، یک مرتبه سر بلند می‌کند و به خلیفه می‌گوید که قشون اسلام در کجا، در نهاوند شکست خورد. حضرت که فرمودند، عمر فوری، بدون معطلی (دیگر پیداست که تمکین است، تکلیف است، و یقین می‌داند که علی، علیه‌السلام، دروغ نمی‌گوید.) می‌گوید: علاج چیست؟ خوب، خلیفه می‌توانست بگوید: آیا تو خواب می‌بینی یا خیال می‌کنی؟ این حرفها چیست که تو می‌زنی، مردم را گمراه می‌کنی. همان حرفهایی را که به درویشها چون مشاهداتی می‌کنند، می‌گویند. ولی اینها را نگفت. فوری گفت: علاج چیست؟ هم معلوم می‌شود که تصدیق به اصل موضوع داشت و هم این‌که می‌داند که علاج به دست علی شود وگرنه دیگری نمی‌تواند علاج کند. این است که علی، علیه‌السلام، فرمودند که صدا بزن، بروید به کوه که بقیه قشون اسلام از بین نرود. این است که در همان جا یاساریة الْجَبَل، الْجَبَلِ اُكْتُفِت. بله، اشاره کرد به کوه که تمام قشون شکست خورده متفرق شده، در اطراف کوه، همه شنیدند. صدایی که

بود همه هم فهمیدند که صدای خلیفه است و فوری خودشان را به کوه رسانیدند و از کشته شدن نجات یافتند.

خوب، این جا هم بعضی از ما شیعه می‌گوییم که خوب چرا علی، علیه‌السلام، نکرد، خودش صدا می‌زد. اما اولاً علی اگر می‌خواست خودش بکند، اگر نظرش بر این بود که خودش بکند که خیلی موارد این طور بود، این کار را می‌کرد. گذشته از آن، آنهایی که آن جا بودند صدای خلیفه را شنیدند ولی اینهایی که در مسجد بودند، اینها که دیدند که کی گفت و کی کرد، اینها دیدند، کارکن کی بود. پس مراتب معنوی علی (ع) را قبول داشتند و حالا این جا هم گفتگویی است که بعضیها می‌گویند: اصلاً این حرفها تَرّهات قلندرها است. آیا عالم دیگری هم هست، و می‌توان دید و می‌توان فهمید و به آن جا رسید؟ اینها حرفهای پوچ درویشهاست، قلندرهاست! خوب، یا این طور است که خبری نیست که خوب، این حرفها چیست؟! بیهوده سخن به این درازی نبود.

بله، درباره همه اصحاب، حتی خودشان برای پیروان خلفا هم کراماتی ذکر می‌کنند. خوب، این کرامات یعنی چه؟ پس اگر این حرفها دروغ است، اگر هم چنین حرفهایی نیست، این حرفها چیست؟ دروغ است؟ این قدر دروغ گفته‌اند!

در هر حال اینها، این دسته می‌گویند که نه، پیغمبر، صلی‌الله‌علیه‌و‌آله، سلطنت و ریاست تنها نداشت بلکه دارای مراتب معنوی‌ای بود که در این مراتب معنوی شاگردانی داشت و از شاگردانش، بزرگتر، بلندتر و نزدیکتر به مقام خودش، علی بن ابی‌طالب، علیه‌السلام، بود؛ بنابراین او هم علی، علیه‌السلام، را معین کرد. حالا آنها می‌گویند: او معین نکرد. خیلی عجیب است! ما دلیلهایی داریم به این که معین هم کرد: یکی قضیه غدیرخم است که خیلی اشخاص از آنها هم در خیلی جاها آن را نوشته‌اند. غیر از آن در آیات قرآنی هم پیدا است. بس است

همان آیه اِنَّمَا وَلِيكُمُ اللّٰهُ؛ ولیّ شما (ولیّ یعنی چه؟ ولیّ؛ یعنی، صاحب اختیار، متصرّف در وجود، صاحب اختیار در هر جهت) خداست. به هر حال خدا چطور صاحب اختیار است؟ خدا که خود را ولیّ معین کرده است به چه معنی است؟ او چه کاره است، خدا چطور ولیّ ای است؟ می‌فرماید: اللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا^۱ (برای این‌که آیه‌الکرسی مطالب بسیاری برای عموم دارد و برای فهمیدن کافی است، آن را جزء اوراد عمومی قرار داده‌اند.) خدا، ولیّ مؤمنین است. کارش چیست؟ ولیّ چه می‌کند؟ همیشه آنها را از تاریکی بیرون می‌آورد به روشنایی^۳. حالا تاریکی، هم تاریکی دنیاست و به آخرت متوجّه می‌کند؛ تاریکی جهل است و به علم می‌آورد؛ تاریکی نادانی و غفلت است که به معرفت می‌کشاند و هکذا تاریکی است. وقتی که انسان چیزی را نمی‌داند و یک مرتبه هم پیدا بشود و بفهمد، این فهم همان بیرون آوردن از ظلمات به نور است. این است که خدا این کار را می‌کند.

اما مقابلش که طاغوت باشد، شیطان باشد، یاغی بزرگ باشد (مقصود از طاغوت، یاغی بزرگ است) آنها یک ولیّ ندارند، مؤمن یک ولیّ دارد، یکی است و بس، در ظاهر، علی است و در باطن هم خدا و حقیقت خداست. ولی کفار نه، هر آنی در تحت اختیار یک خیالی، خیالات موهومی هستند. پس آنها اولیاء دارند: اَوْلِيَاۡهُمْ الطّٰغُوْتُ. بله، آنهایی که کافرند، اولیای آنها طاغوت است که طاغوت هم شیطان و مظاهر شیطان است و همیشه آنها را از نور به ظلمات بیرون می‌آورد.

این معنی ولیّ است که خدا فرموده است. حالا به این معنی، بعد خودش در

۱. سوره مانده، آیه ۵۵.

۲. سوره بقره، آیه ۲۵۷ (آیه‌الکرسی).

۳. يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّوْرِ وَالَّذِيْنَ كَفَرُوْا اَوْلِيَاۡهُمْ الطّٰغُوْتُ يُخْرِجُوهُمْ مِنَ النُّوْرِ إِلَى الظُّلُمَاتِ (دنباله آیه فوق).

آیه دیگر می فرماید: وَلِيَّ شِمَا خُودِ اَيْنِهَائِنْدِ و بس. خداست و بعد پیغمبر است و بعد کسانی که ایمان به خدا آورده اند، نماز می گزارند، زکات می دهند در حال رکوع^۱، که این مسلم است دیگر هیچ گفتگویی ندارد. بین شیعه و سنی اختلافی نیست که این آیه درباره علی بن ابی طالب است؛ حالا سوره هَلْ أَتَى است، جاهای دیگر هست. ولی این آیه، لفظ وَلِيَّ هم دارد و معنی وَلِيَّ هم که خودش در آیه اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا فرمود، پس وَلِيَّ، اوست. صاحب اختیار هم که همان است و مقصود هم همین است. خوب حضرت معین می کند و به همان معنی که خدا وَلِيَّ است، پیغمبر وَلِيَّ است، علی هم وَلِيَّ است. پس معین هم کرده و باید پیروی او کرد به همت خواستن از او، به طاعت او، توجه به او، اصلاً نَفْسِ او، به زبان خودمان، به زبان درویشی، خودش مؤثر است. او که می گوید، البته نَفْسِ او اثر می کند. مثلاً همان موضوع را که فرمود که من از خدا خواستم اُذُنٌ وَاَعِيَّةٌ^۲ را در تو قرار دهد، خوب همان طور هم شد. علی، علیه السَّلَام، می فرماید: هیچ چیز را نشنیده ام و ندیده ام که فراموش کرده باشم، تمام آیات قرآن را، آن که کدام یکی مجمل است، کدام یکی مفصل است، کدام یکی متشابه است، کدام یکی محکم است، کدام یک از آیات، ناسخ است، کدام یکی منسوخ است و همین طور این که کی نازل شده، درباره چه کسی نازل شده، چه جور نازل شده است. علی، علیه السَّلَام، می فرماید: همه اینها را می دانم و تمام علمای اهل سنت هم این موضوع را تصدیق دارند که کسی که همه آیات قرآن را می دانست، همه چیزش را می دانست، علی بن ابی طالب بود. خوب، این کافی است دیگر، که کسی همه چیزش را بداند. پس، آن مراتب معنوی پیغمبر به علی، علیه السَّلَام، رسید و از علی هم خوب، اگر قطع بشود که آن حرفها همه باز باطل می شود.

ما می گوییم تا خدایی باشد، مظهر خدایی هم باید باشد، نماینده باید باشد که در

۱. إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ (سوره مائده، آیه ۵۵).

۲. سوره حاقه، آیه ۱۲.

قرآن هم در وقت خلقت آدم به ملائکه می فرماید: **إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً**؛ من قراردهنده هستم، یعنی، همیشه می خواهم این کار را بکنم که در روی زمین نماینده داشته باشم. این جا به طور صریح است. آن وقت که معین شد پیغمبر، نماینده اوست، علی هم نماینده پیغمبر است، باید بگوییم: بعد از علی چه می شود؟ اگر بگوییم: علی، به عقیده ما شیعه ها، علی تنها نیست، وقتی گفتیم: حسن، حسن هم همان علی است و حسین هم، همان علی است و علی بن الحسین هم، همان علی است. پس علی، علی است. به قول آن درویش، همه اش علی است، همه شان علی است. بله، پس این اثر در آن جا هست. همین طور تا برود قیامت که این ارتباط باید باشد و آنها هستند و هرکسی خودش هم ادعا کند، نمی تواند.

تا دوازده نفر اوصیای پیغمبر، صلی الله علیه و آله، این اجازه درباره آنها در کتب هم ضبط است، خودشان بودند و آثاری هم از آنها پیدا بود. بعد در دوازدهم غیبت پیدا شد که برحسب ظاهر در دسترس نیست. حالا در زمان غیبت هم باز همین حرف می آید که آیا بینیم همان قول پیغمبر و کتاب خدا کافی است یا نه. اینجا نیز درویشها می گویند که بعد از غیبت هم باید گشت، کسانی که نزدیک بودند و اجازه داشتند، بینیم رشته از آنها جاری شده و آنها باز اجازه دادند و آنها که اجازه داشتند اجازه داده اند یا نه و همین طور این رشته هم جاری هست و رشته اجازه خواهد بود. منتهی آن دوازده نفر امام را می گوئیم: ولایت مطلقه کلیه دارند و اینها ولایت جزئی، اینها به اندازه خودشان است. هر ظرفی به اندازه خودش آب می گیرد. آنها ظرفی بودند که همه آب در آن، جا می شد، اینها هم به اندازه خودشان و در آیه قرآن هم می فرماید: **مَنْ ذَالَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ؟** کیست آن که شفاعت کند در نزد خدا مگر به اذنش. بله، شفاعت یعنی، واسطه شدن، کسی که به کسی ذکری تعلیم دهد، آیه ای تعلیم دهد، قرآن تعلیم دهد، وقتی پرده برداشته شود،

۱. سوره بقره، آیه ۳۰.

۲. سوره بقره، آیه ۲۵۵ (آیه الکرسی).

در عالم حقیقت، این واسطه شده، این در نزد خدا شفیع او بوده است. مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ؟ کسی نمی تواند شفاعت کند مگر به اذن خدا. پس، از این آیه می توان فهمید که مناظر در توجه، در دادن ذکر و فکر، اوراد دستور دادن، اجازه است. مقامی را از آنها نقل کردن بدون اجازه نمی شود، که این هم موضوع مفصلی است که در اوایل هم همین طور بود. مرسوم شیعه در زمان ائمه، ظهور ائمه، بعد از ائمه بود که تا چیزی را اجازه نداشتند نمی گفتند. در مجلس حضرت می فرمودند، اما تا اجازه نمی گرفتند نمی توانستند در جای دیگر بگویند، نقل کنند، همان مطلب را نقل کنند. این است که همه جا "اجازه" دارد و اجازه می گرفتند و آن وقت چیزی را ذکر می کردند.

حالا، اینها دو دسته اند: باید اول دید که شیعه جلو است، یعنی انسان باید در این دو موضوع فکر کند، این دو عقیده، مختلف است. یکی می گوید: هر زمان باید باشد و هیچ وقت هم قطع نمی شود، قطع در کل نمی شود و الا قطع آن بزرگترش می شود و سنی می گوید: نه خیر، در زمان پیغمبر بود، بعد هم هر کسی که زحمت کشد یا ریاضت کشد و خدمت کند، کار کند، بندگی کند، او به جایی می رسد - اینهایی که به جایی رسیده اند همه اش از زحمت و بندگی و عبادت بود، محتاج به اجازه نیست - آنها به طور عموم چنین می گویند. ولی در ایش اهل سنت هم این را تصدیق دارند که بدون اجازه نمی شود و ظاهرش، ظاهر شریعت هست و این رشته طریقت هم بدون اجازه نمی شود. این هم باید باشد، در آن جا هم اجازه لازم است. حالا، بعدش در زمان غیبت، غیبت امام زمان، عجل الله فرجه، باز اجازه علماء هم هست که سلسله دو تا می شود: اجازه عرفاء، اجازه علماء. اجازه علماء این است که درس بخوانند، بفهمند، بتوانند از اخبار، از آیات، حکم خدای را استنباط کنند (به خیال خودشان، به ظن خودشان، این طور می گویند) و برای مردم بگویند، آن وقت اجازه می دهند. کسی را که به خیال خودش دارای این مقام باشد، اجازه می دهند. و این مثل گواهی نامه است که در مدرسه که درس خواندند، می گیرند. این

که می‌نویسند، شهادت است برای آن درس خوانده، این کلاس را خوانده است، شش کلاس را خوانده، این به جای گواهی نامه است.

اما اجازه‌ای را که عرفا می‌گویند، در اویش می‌گویند، این به جای فرمان است. پادشاهی که حکم می‌نویسد که ما مثلاً فلان کس را، امیر عزیزی را، استاندار خراسان قرار دادیم، این، نمی‌نویسد که ما شهادت می‌دهیم که او قابل است، ما شهادت می‌دهیم که او می‌تواند استانداری کند. نه، ما دادیم و دیگر کسی حق ندارد بگوید او قابل هست یا نیست، او می‌تواند یا نمی‌تواند. اختیار با اوست، اختیار با آن است که می‌نویسد. این سررشته به جای فرمان است. پس وقتی فرمان شد، به همین فرمان که نوشته است، دیگر گفتگو ندارد، به این فرمان او استاندار می‌شود.

و عرفا می‌گویند: به همان که او می‌گوید، چنین می‌شود. مارگیرها (پیشتر مارگیرها بودند، حالا تعدادشان کم است ولی در هند حالا هم هستند که مار می‌گیرند و خودمان دیدیم، مثلاً مرحوم استاد حمزه مار می‌گرفت.) وقتی به کسی می‌گویند: بابا ما به تو دم دادیم، به همین که می‌گویند: ما به تو دم دادیم، او مار را می‌گیرد. یا آن که مار نمی‌زند و اگر هم بزند، اثر ندارد. روزی در خدمت مرحوم آقای نورعلیشاه می‌رفتیم بیرون به جایی در میان بیابان. ماری می‌خزید، مرحوم استاد حمزه، فوری پیاده شد، رفت آن را گرفت و توی جیبش کرد (او می‌گرفت و در جیبش می‌کرد) ایشان گفتند: این چه بود؟ آیا نیشش را کشیده‌ای؟ استاد حمزه مار را بیرون آورد و لبهایش را گرفت و باز کرده، گفت: این نیشش است. بعد هم روی کاغذی چیزی از دهان مار گذاشت و گفت: این هم زهرش است. نشان داد که این زهرش است که از توی دنداننش باشد که مثل سوزن که تزریق می‌کنند و سوراخ دارد، نیش او هم سوراخ دارد، و بعد انداختش! ولی از همان دهانش، از همان زهر ریخت و بعد خودش دست کشید و چاقویی هم آنجا کشید و هیچ اثر نکرد!

حالا، به این که مارگیر می‌گوید: "بابا ما تو را دم دادیم"، اثر سمیت از مار رد می‌شود، آن وقت محمد، صلی الله علیه و آله، که بفرماید که به شما می‌گویم که در میان شما بهترین شما علی است، اگر بهتر نبود همین عبارت او را بهتر می‌کند. با تقواتر شما علی است، همین عبارت او را برتر می‌کند. اگر چوب خشکی را بلند کند و بگوید: این از شما دانایتر است، دانایتر می‌شود. آن وقت بگوییم که فلان کس دانا بود یا آن که پیرمرد بود؟! اینها به درد خدا نمی‌خورد! امر خدا این است، اشاره خداست. می‌فرماید او این طور بود، پس حتماً این طور بود. هر که من مولای او هستم (حالا اگر مولی را به معنی دوست هم بگیریم چنانچه اهل سنت می‌گویند) هر که از من می‌خواهد، باید از او بخواهد، خلاصه از علی بخواهد! این دیگر بالاتر از اوست. این خودش اثر در او ایجاد می‌کند.

حسین بن علی در سفر آخر، در روز عاشورا وقتی که - حالا آن قصه پیراهن باشد برای بعد - به خیمه آمد، چون جانشین معین نکرده بود، تمام اینهایی که دور حضرت بودند، همه اهل خانواده نبوت بودند و می‌دانستند که تا امام، معین نشود (امام را که خود آن امام نمی‌تواند معین کند، امام را باید حسین، علیه السلام، معین کند) تا امام را معین نکند، ممکن نیست از دنیا برود، حتی اگر تمام عالم بجنبند.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نَبُرد رگی تا نخواهد خدای پس، باید اول او را معین کند و حضرت معین نکرده بودند و نمی‌دانستند که بعد از حضرت جانشین کیست. وقتی که در سفر آخر به خیمه امام زین العابدین آمد و علی را خواست و وصایا را سپرد و نامه‌ای هم نوشت برای وصایت او و داد به سکینه دخترش، که این را پنهان کند در میان لباسش هر جور که می‌داند و بعد از آن که به مدینه برگشتند، بدهد به برادرش علی بن الحسین. این جا فهمیدند که کار از کار گذشته، دیگر خاک عالم به سر همه شد. حالا، اگر پیش بود شاید هر جور بود

می‌کردند. ولی زینب تا آن وقت که این همه کدورت و این همه کشتار شد، مثل کوهی ایستاده بود، ولی در این جا تا دید که او این طور کرد و این کار را کرد، ضعف کرد و افتاد، غش کرد. حسین بن علی، علیه‌السلام، آمدند بالای سرش و گریه کردند و از آب گریه‌شان، زینب به هوش آمد و بعد فرمودند: تو می‌دانی چه کسی هستی و چه باید بکنی، وظیفه تو چیست؟ تو دختر زهرایی، تو دختر علی مرتضایی، و دست روی سینه‌اش گذاشتند و فرمودند: "إِصْبِرِي"؛ صبر کن، صبر کن یا بنت‌الزّهرا. زینب می‌گوید که مثل این که عوض شدم. حسین که دست روی دل من گذاشت، در کل عوض شدم، شکل دیگری شدم، آن وقت او هم عرض می‌کند به این مقام که حالا که تو این طور می‌گویی و این طور کردی، صبری کنم که صبر از صبرم عاجز بماند. و واقعاً بشر نمی‌تواند. حالا از بس آقایان گفته‌اند و شنیده‌ایم، کوچک شده و الاکاری که او کرد، کار بشر نیست. بله با آن همه صدمات، کدورات، غصه و گرفتن اطرافش را دشمنها و آن هرزگی آنها و هیاهویشان، در عین حال بیاید با کمال وقار آن بدن بی‌سر را بلند کند و بگوید: خدایا این قربانی را از ما قبول کن. این کار، شوخی نیست، حرف شوخی نیست. این اثر از چیست؟ از دست حسین است. پس، اثر در آن جاست، از قول اوست و از دست او و عنایت او. و این اختصاص دارد به شیعه، شیعه این طور می‌گوید.

پس در دنیا این دو مذهب است. باید از اول در این دو مذهب تحقیق کنیم که آیا در دنیا این که قائل به این است که اثر در نفس و توجه جان است، فقط شیعه است؛ شیعه است که این طور می‌گوید و عقیده شیعه است. وقتی که قائل شدیم به این، دیگر مجبوریم شیعه باشیم.